

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232251

UNIVERSAL
LIBRARY

گلدستہ سعدی

یعنی

مجموعہ آن فقہ شریف مصارع و اشعار گلستان سعدی

کہ بعنوان ضرب المثل مردم رازبان زہرست

و ہر یکے از انہاد گیرندہ بہ قابل العمل ہو عظمت

و گرانمایہ پندست

بفرض افادہ عام

جناب غلام محی الدین صاحب التخصّص شہسوار متوطن جیب رابادکن

یادگار قربانیاں قافلہ خان ولد خاصو فی مہر چو اچیل شہ

گلدستہ سعدی

میں

مجموعہ آن فقہ و مصارع و اشعار گلستان سعدی

کہ بعنوان ضرب المثل مردم رازبان ز دوست

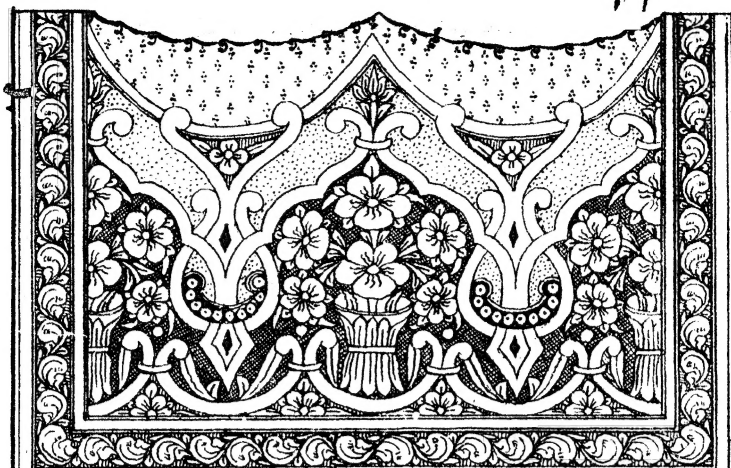
دہر یکے از آنہا دگر گیرندہ بہ قابل العمل ہو عظمت

و گرا نمایہ پندست

بغرض افادہ عام

حسب فرمایش جناب غلام محی الدین صاحب التخلّص شہسوار متوطن حبیب آباد دکن

مطبع عتبات الکربلائیہ امام محمد و ریحان قاضی خان ولد اخا صوفی چو اچٹا شہ



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام ایزدین گلدسته عجات ازور قیچند دست که دران از گلستان سعدی شیرازی
رحمة الله علیه آن فقرات و مصارع و اشعار الکیجا کرده ام که بعنوان ضرب المثل مردم را زبان زدست
و بان خوبها و دلفریه با و شهرت تام و قبول عام که دارد خودش نظیر خودست - همانا این اوراق نه تنها
بان آرزو که نو آموزان را در دست باشد بل بان درخور باشد که هرگونه مردم را پیش نظر باشد از آنکه
این گلدسته از گلهاست آن گلستانست که

بزرگ ارباب صورت را بوجاه صاحب معنی را

بها عالم حسش دل و جان تازه میدارد

۱۱

نیاز حسین تلمیذ مدرسه عالیہ سرکار نظام



۱	این مدعیان و طلبش بنجبر اند	کازا که خبر شد خبرش باز نیامد
۲	ع هر عیب که سلطان به پسند و مهرست	
۳	کمال بهمنشین در من اثر کرد	و گرنه من همان خالکم که هستم
۴	ناله که بچاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریایی
۵	خواب نوشین باد آوریل	باز دارد پیاده را ز سبیل
۶	هر که آمد عمارت تو نوساخت	رفت و منزل بدگیر پیر دست
۷	چار طبع مخالف و سرکش	چند روزی بوند با هم خوش
۸	گریکے زین چهار شد غالب	جان شیرین برآمد از قالب
۸	نیک و بد چون همه بساید مُرد	خنک آن کس که گوشت نیکی بُرد
۹	ع برگ عیشه بگور خوش فرست	
۱۰	زبان بریده بگنجی نشسته هم نگم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
۱۱	آزردن دل دوستان جهالت و کفاره یمن سهل	
۱۲	دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
۱۳	هر چه دیر نپاید دل بستگی را نشاید	
۱۴	حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصالحت عام را
۱۵	ع دولت جاوید یافت هر که نگو نام زلیست	
۱۶	ع حاجت مشاطه نیست ز دست دلارام	

۱۷	اندیشہ کردن کہ چہ گویم بہ از پیشی مانی خوردن کہ چہ گفتم	
۱۸	مزن بے تامل بگفت ارم	ہنگو گوسے گردیر کوئی چہ غم
۱۹	بنطق آدمی بہترست ازدواب	دواب از توبہ گرنکوئی صواب
۲۰	شبہ در بازار جو ہریان جوے نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوے ندارد	
۲۱	ہر کہ گردن بدعوے افرازد	خویش تن را بہ گردن اندازد
۲۲	ع کس نیاید بہ جنگ	افتادہ
۲۳	ع اول اندیشہ انگہ گفتار	
۲۴	لقمان را گفتند ادب از کہ آموختی گفت از نابینایان کہ تا جاے بینند پای نہ بند	
۲۵	گر چہ شاطر بود و خروس بہ جنگ	چہ زند پیش باز و کین چنگ
	گر چہ شیرست در گرفتن موش	لیک موشست در صاف پلنگ
۲۶	ع غرض نقشے ست کہ مایا داند	
۲۷	ع حوالست با خدا کردیم و فرستیم	
۲۸	ہر کہ دست از جان بشوید ہر چہ در دل آرد بگوید	
۲۹	ہر کہ شہ آں کہ کند کہ او گوید	حیف باشد کہ جز نگو گوید
۳۰	جہان سے براور نہمانیکبس	دل اندر جہان آفرین بندوبس
۳۱	جو آہنگ رفتن کند جان پاک	چہ ترخت مردن چہ بر و خاک
	ست نام فرخ نوشیران بعدل	گر چہ بسے گزشت کہ نوشیران نہاند

	خیر کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
۳۳	کو تا ماه خردمند به که نادان بماند	
۳۴	هر چه بقااست کمتر قیمت بهتر	
۳۵	اسب تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خسره
۳۶	تا مرد سخن نگفت به باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
	هر پیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد
۳۷	اسب لاغر میان بکار آید	روز میران نه کاو و پرواری
۳۸	محال است که هنرمندان بهیرونه بمانند	
۳۹	کس نیاید بزیر سایه بوم	و رهبران از جهان شود معدوم
۴۰	و ده درویش در گلیچه بچینند و دو پادشاه در اقلیم نه گنجند	
۴۱	نیم ناله گر خوردم و خدا	بذل درویشان کن در نیم در
۴۲	هفت اقلیم را بگیرد پادشاه	همچنان در بن اقلیم در
	سر چشمه شاید گرفتن به میل	چو پر شد نشاید گزشتن به میل
۴۳	ع پر تو نیکان بگیرد هر که بنیادش بدست	
۴۴	اضعی کشتن و بچه اش نگذاشتن کار خردمندان نیست	
۴۵	ابرگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
	بافز و مایه روزگار بس	کوفه بویاش کز پیر

۴۶	پسر نوح بابدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
۴۷	ع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد	
۴۸	عاقبت گرگ زاده گرگ شود	اگر چه با آدمی بزرگ شود
۴۹	ع شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کس	
۵۰	باران که در لطافت طبعش خلافت نیست	در باغ لاله روید و در شور بوم نس
۵۱	زمین شور سبیل بنیاد	در تخم عمل ضائع گزوان
۵۲	مکوه بابدان کردن چنانست	که بکردن بجای نیکمردان
۵۳	تو نگری بدست نه بال - بزرگی به عقلست نه بال	
۵۴	کود که کوچه قتل پیر بود	نزد اهل خرد کبیر بود
۵۵	ع دشمن چه کند پرچم بران باشد دوست	
۵۶	توانم انیکه نیازم اندرون کسی	حضورا چه کنم کوز خود برنج درت
۵۷	گر نه بنید بروز شپره چشم	چشمه آفتاب را چه گناه
۵۸	هر که ز یاد رس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجا افروزی کوش
۵۹	بنده حلقه بگوش از نوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
۶۰	نکند جو پیشه سلطان	که نیاید ز گرگ چوبان
۶۱	پادشاه است که طرخ سلم کند	پای دیوار ملک خویش کند
	غم زیر دستان بخور زینهار	بترس از زبردست روزگار

۶۳	قدر عافیت کسی داند که به مصیبت گرفتار آید -	
۶۴	حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت
۶۵	فرقت میان آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش برد
۶۶	ع از آن کرد تو ترس بر تیرس ای حکیم	
۶۷	نه بینی که چون گریه عاجز نشود	بر آرد به چنگال چشم پلنگ
۶۸	ع امید نیست که عمر گذشته باز آید	
۶۹	روزگارم بشمار بنادان	من نکردم شمشاد بر بکنید
۷۰	ع آنانکه غنی ترند محتاج ترند	
۷۱	بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت نبینی	
۷۲	ببازوان توانا و قوت بر دست	خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست
۷۳	هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نمکی داشت	دماغ بیوده بخت و خیال باطل بست
۷۴	زگوش پنبه بر دهن آورداد خلق بد	اگر تو می ندی داور روز دای هست
۷۵	بنی آدم اعضاے یکدیگر اند	که در آفرینش زیگ گوهر اند
۷۶	چو عضوے بدر داد و روزگار	وگر عضوهارا نماند قدر
۷۷	تو که نعمت دیگران بے غمی	نشانید که نامست نهند آدمی
۷۸	ای زبردست زیر دست آزار	گرم تا که همانند این بازار
۷۹	ع مروت به که مردم آزاری	

۷۸	ظالمے را خفت دیدم میروز	گفتم این فتنه ست خوابش بیده
۷۹	عگیرم که غمت نیست غم ما هم نیست	
۸۰	دامن از کجا آرم که جسامه ندارم	
۸۱	قرار در کف آزدگان نیکه نال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غزال
۸۲	مجال سخن تا نه بینی ز پیشش	به بیهوده گفتن مبرقه خویش
۸۳	ایستاده کور و روشن شمع کافور می نهد	زود بینی کش لبش روغن نباشد در پراغ
۸۴	هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و موگر و آینه
۸۵	چو دارند گنج از سپاهی دریغ	در بیغ آیدش دست بردن به تیغ
۸۶	همای بر سر مرغان ازان شرف دارد	که استخوان خور و طائرے نیاز دارد
۸۷	گاه افتد که ندیم حضرت سلطان را زرباید و گاه باشد که سرش برود	
۸۸	از تنگون طبع بادشاهان پر حذر باید بود که وقتے بسلا می بختند و گاه به پشیمان غلظت بند	
۸۹	بهین آن بے حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیک بختی
	تن آسانے گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگزارد به بختی
۹۰	هر که خیانت نوزد دستش از جانت نلزد	
۹۱	راستی موجب رضاے خداست	کس ندیدم که گمشت از ره راست
۹۲	آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه پاک	
۹۳	بلکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

۹۳	تو پاک باش برادر مدار از کس باگ	زنند جامه ناپاک گازران برنگ
۹۵	تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود	
۹۶	بد ریاد و منافع بے شمار است	اگر خواهی سلامت برکنار است
۹۷	دوستان در زندان بکار آیند -	دشمنان بر سفره دوست نایند
۹۸	دوست مشمارانکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
۹۹	دوست آن باشد که گیر دوست دوست	در پریشان حالی و در ماندگی
۱۰۰	ز کار بسته بیندیش دل شکسته مدار	که آب چشمه حیوان درون تارکیمیت
۱۰۱	ع صبر تنگ است ولیکن بر شیرین دارد	
۱۰۲	نه بینی که پیش خداوند جباه	ستایش کنان دست بر نه بند
۱۰۳	اگر روزگارش در آرد زیاده	همه عالمش پای بر نه بند
۱۰۴	ع مکن انگشت در سوراخ کز دم	
۱۰۵	در میر و وزیر و سلطان را	بے وسالت مگر در پیر امن
۱۰۶	سگ در بان چو یافتند غریب	این گریان گرفت و آن دامن
۱۰۷	گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که ناز نشینی
۱۰۸	خداے راست مسلم بزرگی و الطاف	که جسم بیند و نان برقرار میداد
۱۰۹	ترا تحمل امثال ما بیاید کرد	که هیچکس ز نذر درخت بی برنگ
۱۱۰	بزرگی بایدست بخشنده گی کن	که دانه تا نیش نیش میخ

ع نوشیروان مژد که نام نگواشت

۱۰۸	بنیاد ظلم و جهان اندک بود هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید	
۱۰۹	اگر ز باغ رعیت ملک خورد پیی	بر آو زند غلامان او دخت از پیخ
۱۱۰	بنامیم بهیضه که سلطان ستم داد	ز نندش کربانش هزار مرغ به سیخ
	نماند ستمکار بد روزگار	بماند بر و لعنت پایدار
	هر که خلق خدا را بیازارد تا دل مخلوق بدست آرد خدا بهمان مخلوق	
	را بر و بر گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد	
۱۱۱	آتش سوزان نکند با سپند	انچه کند و دود دل در مند
۱۱۲	گادان خوشن بار بردار	به زادمیان مردم آزار
	نه هر که قوت بازوی منصبی داد	به سلطنت بخورد مال مردمان بگذاشت
	توان بخلق فرد بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندرناشت
۱۱۳	خواهی که خدا به بر تو بخشد	با خلق خدا کن نکوئی
۱۱۴	ناسزا به راکه بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیاریا
۱۱۵	هر که با فلاد بازو بخیج کرد	ساعت سیمین خود را بنجه کرد
۱۱۶	زیر پایست گردانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل
۱۱۷	هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست	بند چه دعوی کند حکم خداوند راست
۱۱۸	چو کردی با کلون انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکسته

۱۱۹	چو تیر انداختی بروی دشمن سخن آخر بد بان میگردد موزی را	حزین کاندرا آماجش مستی سخنش تلخ نخواهی و بخشش شیرین کن
۱۲۰	آزما که بجای تست هر دم کرے	عذرش بنه ار کند بهرے ستم
۱۲۱	دو بادا گرد آید کسے بخدمت شاه	سوم هر آینه دروے کند بطف نگاه
۱۲۲	هر که سیماے راستان دارد	هر خدمت بر آستان دارد
۱۲۳	مارے تو که هر کرا به بینے بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
۱۲۴	هم بر مکن تا توانی دے	که آه جانی هم بر کن
۱۲۵	دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند	
۱۲۶	یا وفا خود بنمود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
۱۲۷	کس نیا موقت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد
۱۲۸	هر ان کمتر که با تیر ستیزد	چنان افتد که هرگز برخیزد
۱۲۹	گو سپند از براسے چو پان نیست	بلکه چو پان براسے خدمت اوست
۱۳۰	دریاب کنون که نعمت مهت بدت	کین دولت و ملک میرود دست بدت
۱۳۱	دوران بقا چو باد صحر اگزشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا گزشت
۱۳۲	پنداشت سنگ که ستم بر ما کرد	برگردن او بماند و برا گزشت
۱۳۱	ع جهان دیده بسیار گوید دروغ	
۱۳۲	با بد اندیش هم نگوے کن	دین سگ بلقمه دوخت بهر

۱۳۳	نه دوست آن بزدلیک خردمند	۱۳۳	که با پسیل دمان پیکار جوید
۱۳۴	بے مروت آن کست از روی تحقیق	۱۳۴	که چون خشم آید شش باطل نگوید
۱۳۵	کار در دیش مستمند برآر	۱۳۵	که ترانیه نزار کارها باشد
۱۳۶	بست آهک تفت کردن خمیر	۱۳۶	به از دست بر سین پیش امیر
۱۳۷	لے شکم خیره بنانه بساز	۱۳۷	تا کنی پشت بخدمت دوتا
۱۳۸	اگر بگرد و جاسه شادمانی نیست	۱۳۸	که زندگانی مانیز جاویدانی نیست
۱۳۹	چو کار بے بے فضول من برآید	۱۳۹	مراد روی سخن گفتن نشاید
۱۴۰	وگر بنیم که نابینا و چاه است	۱۴۰	اگر خاموش بنشینم گناه است
۱۴۱	اگر روزی بدانش بر فرزند	۱۴۱	ز نادان تنگ روز تر نبود
۱۴۲	بنادان آغخان روزی رساند	۱۴۲	که دانا اندران حیران بماند
۱۴۳	سخت و دولت بکار دانی نیست	۱۴۳	جز به تائید آسمانی نیست
۱۴۴	کیمی اگر به غصه مرده درنج	۱۴۴	ابله اندر خدایافت گنج
۱۴۵	اوفتاده است در جهان بسیار	۱۴۵	بے تمیز از جنبه و عاقل خوا
۱۴۶	تشنه سوخته بر چشمه حیوان چورید	۱۴۶	تو مپندار که از پسیل دمان اندیشد
۱۴۷	ملح گر سینه در خانه خالی پر خوان	۱۴۷	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
۱۴۸	بزرگش بخوانند اهل خرد	۱۴۸	که نام بزرگان بزشستی برد
۱۴۹	تا در نیک و نیکان ضائع کن	۱۴۹	تا بماند نام نیکت برقرار

۱۴۶	ع محتب را درون خانه چه کار	
۱۴۷	شندم کم مردان راه خداے	دل دشمنان ہم نکر دند تنگ
۱۴۸	ترا کے میسر شود این مقام	که باد و ستانت خلافت و جنگ
۱۴۹	در برابر چو گو سپند سلیم	در قضا همچو گرگ مردم در
	ہر کہ عیب دگران پیش تو آورد و شمر د	بیگان عیب تو پیش دگران خوابد
۱۵۰	یار شاطر مہ نہ بار خاطر	
۱۵۱	چہ دانند مردم کہ در جامہ کیت	نویسنده دانند کہ در نامہ کیت
۱۵۲	ع در عمل کوش ہر چہ خواہی پوش	
۱۵۳	ترک دنیا و شہوتست و ہوس	پار سائی نہ ترک جامہ ہوس
۱۵۴	ع بر مخنث سلاح جنگ چہ سود	
۱۵۵	ناسزا نے کہ خرقہ در بر کرد	جامہ کعبہ را جل خہ کرد
۱۵۶	چو از قوس یکے بیداشی کرد	نکہ را منزلت ماند نہ مہ را
۱۵۷	زیک ناتراشیدہ در مجلسے	بر بخند دل ہوشمند ان بسے
۱۵۸	ترسم ز سی کعبہ اے عربی	کین رہ کہ تو میر و سی بہرکتانست
۱۵۹	گرت چشم خدا مینی بنجشد	نہ مینی نہ یکس عاجز تر از خویش
۱۶۰	من آغ کہ من دانم	
۱۶۱	طاؤس را بہ نقش و نگار کہ بہت خلق	تحسین کنند او خیل از پاس نہ زنت خویش

۱۶۲	دیدارِ منائی و پیمیزِ مکنی	بازارِ خویش و آتشِ مایزِ مکنی
۱۶۳	گئے بطارم اسے نشینم	گئے بر پشتِ پاسے خودِ نیم
۱۶۴	دورانِ باخبر در حضور - نزدیکان بے بصر دور -	
۱۶۵	فہم سخن گر کف دستم	قوت طبع از متکلم مجھ
۱۶۶	خوشست از مرغیانِ براہِ باخفت	شبِ حیل دے ترکِ جانِ باکفت
۱۶۷	خانہِ دوستانِ بروئے در دشمنانِ مکوب	
۱۶۸	ع دشمنانِ را پوستِ بر کنِ دوستانِ را پوستین	
۱۶۹	وقتِ بچہ کار آید و تسبیح و مرق	خود را از عملہائے نکوہیدہ بری دار
	حاجتِ بکلاہِ بر کِ داشتنت نیست	درویشِ صفتِ باشِ دکلاہِ تتری دار
۱۷۰	ع غمِ موجود و پریشانیِ معدوم ندارم	
۱۷۱	شخصِ ہمیشہ بر سرِ بیمار گزیت	چون روزِ شد او بگرد و بیمارِ بزیست
۱۷۲	اے بسا اسپ تیز رو کہ بماند	کہ خرننگِ جانِ بمنزلِ بُرد
۱۷۳	پارسایانِ رویِ دُخسَلوق	پشتِ برِ قبلہِ مے کنند نماز
۱۷۴	بارِ دلِ چو سودِ گفتنِ وعظا	نزد و میخِ آہنِ درِ سنگ
۱۷۵	بروزِ کارِ سلامتِ شکستگانِ دریاب	کہ جبرِ خاطرِ مسکینِ بلاگرداند
۱۷۶	ع مغزِ ما خود و سلقِ خود بدرید	
۱۷۷	آہِ از خوش از کام و دہانِ و لبِ شیرین	اگر نغمہ کنند ورنہ دلِ بفرید

نگویند از سر باز بچه حرف	۱۷۸
اگر صد باب حکمت پیش نادان	
بعد ز تو به توان رستن از عذاب خدا	۱۷۹
نیک باشی و بدت گوید خلق	۱۸۰
تو نیکو روش باش تا بد گال	۱۸۱
اگر دنیا نباش در دیندیم	۱۸۲
بلاست زین جهان آفتاب نریت	
ع صبر در دیش به زبذل غنی	
در بزرگی و دار و گیر عمل	۱۸۳
روز در ماندگه معسر و لی	
بدیدار مردم شدن عیب نیست	۱۸۵
اگر خوشی تن را ملاست کنی	۱۸۶
پاس در زنجیر پیش دوستان	۱۸۷
زن بد در سرا سر مرد نکو	۱۸۸
زینهار از قهرین بد زنها	۱۸۹
شیدم گو سپندی از بزرگی	۱۹۰
شبانکه کار و جلقش بمالید	
کزان بندے نگیر و صاحب ہوش	
سجوانند آید شش باز بچہ در گوش	
ولیکے نتوان از زبان مردم رست	
بہ کہ بد باشی و نیکست گویند	
بعمیب تو گفتن نباید مجال	
و گر باشد مہر ش پاس بندیم	
کہ رنج خلعت است ارہست نہیت	
ز آشنایان نہ اغتی داند	
در و دل پیش دوستان آند	
ولیکن نہ چندانکہ گویند بس	
ملاست شنیدن نیاید کس	
بکہ بایگانگان در بوستان	
ہم درین عالم ست دوزخ او	
وَقَدْ كَسَرَ بَنَاءَ عَذَابِ السَّكَارِ	
رہایند از دہان دوست گرگی	
روان گو سپند از دے بنالید	

چه دیدم عاقبت خود گرگ بودی	که از چنگال گرگم در بودی	۱۹۱
چه خورد با دهنم	شب چه عقد نماز می بندم	۱۹۲
از زبان آوران پاک نفس	هر که هست از فقیه و پیر و مرید	۱۹۳
بوسل در بماند همچو مگس	چون بدینا می دون فرد آمد	۱۹۴
بے گوشوار و خاتم فیروزه شاپست	انگشت خوب روی و بنا گوش مضرب	۱۹۵
خویش تن سپردم غم اندوزند	ترک دنیا بدم آموزند	۱۹۶
چون بگویند گیسرد اندر کس	عالمی را گفت باشد و بس	۱۹۷
او خویش تن گسست کار هر بی کند	عالم که کامرانی و تن پروری کند	۱۹۸
تو که چرخ را نه بینی به چرخ چینی		۱۹۹
و ز نماز بگفتنش کردار	گفت عالم بگوش جان نشنو	۲۰۰
خفته را خفته کس کند بیدار	باطلت آنچه مدعی گوید	۲۰۱
و زبشت پند بردیوار	مرد باید که گیسرد اندر گوش	۲۰۲
بشکست عهد صحبت اهل طریق را	صاحب دله بدر سه آمد ز خانقاه	۲۰۳
تا کردی اختیار از ان این فریق را	گفتم میان عالم عابد چه فرق بو	۲۰۴
این جهد میکند که بگیرد خیرین را	گفت او کلیم خویش بدر می برز زنج	۲۰۵
خاک شویش از آنکه خاک شوی	ای برادر چه عاقبت خاکست	۲۰۶
اگر خاکی نباشد آدمی نیست	بنی آدم مشیرت از خاک دانست	۲۰۷

آن نه شنیدی که حکیم چه گفت	۲۳۳
مرد بے توشه کا وقت اوز پا	۲۳۴
در بیابان فقیر گرسنه را	۲۳۵
آن کرا و دستگاه و قدرت نیست	۲۳۶
هر که بر خویش تن بختن شاید	۲۳۷
گفت چشم تنگ دنیا دار را	۲۳۸
دست تصرع چه سود بده محتاج را	۲۳۹
شد غلامی که آب جو آرد	۲۴۰
شریف گر متعصف شود خیال بند	۲۴۱
اگر بهر سمرویت هندی دود باشد	۲۴۲
فضل و هنر ضائع است تانه نمایند	۲۴۳
تا بدکان خانه در گردی	۲۴۴
منم کوه و دشت و بیابان غریبیت	۲۴۵
وانز که بر مراد جهان نیست و ترس	
وجود مردم و انا مثال زرد طلاست	۲۴۶
بزرگ زاوه ناوان شهر ماند	
شاهد آن جا که رود عزت و حرمت بیند	۲۴۷
مور همان به که نباشد پرش	
بر مکر بند او چه زر چه خرمن	
شلم بخت به زلف فخرم	
شلم بخت مرغ بریانت	
گر نه بخت کس بر و شاید	
یا قناعت پر کند یا خاک گور	
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل	
آب جو آمد و غلام ببرد	
که پاسه گاه بلندش ضعیف خواهند	
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد	
عود بر آتش نهند مشک بسایند	
هرگز اسه خام آدمی نشوی	
هر جا که رفت خیمه زود بارگاه ساخت	
در زاد بوم خویش غریبست نه آشنا	
که هر کجا که رود قدر قیمتش دانند	
که در دیار غریبش هیچ نمانند	
و بر برانند قبرش پدر و مادرش	

۲۴۸	چون در پرموافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گرد رازوی بری بود
۲۴۹	او گوشت گوسفند اندر میان مباحش	در تئیم راهمه کس مشتری بود پنا
۲۵۰	به از روی زیباست آواز خوش	که آن حظ نفس است و این قوت روح
۲۵۱	هر آنکه گردش گیتی بکین ابرفاست	بنیز صلحتش به بری کند ایام
۲۵۲	رزق هر چند بیگان برسد	شرط عقلست چو بخت از درنا
۲۵۳	هر شب تو نگه می بسر لے ہے برود	در ویش هر کجا که شب آدرای اوت
۲۵۴	بے زرت توانی که کنی بر کس زور	در زرداری بزور محتاج نه
۲۵۵	بدوزش و دیده هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماه به بند
۲۵۶	لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قزاقان را تیغ تیز
۲۵۷	بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیله به موے کشی
۲۵۸	ع چو دشمن خراشیدی این مباحش	
۲۵۹	مورچگان را چو بود اتفاق	شیر زریان را بداند پوت
۲۶۰	در شتی کند غریبان کسی	که نابوده باشد بغیرت بسی
۲۶۱	هتی داستان را دست دلیری بسته است	و پنج شیر می شکسته
۲۶۲	تا پنج نبری گنج نبری	
۲۶۳	صیاد نه هر بار شکار سے بہر د	باشد که یکے روز پلنگش بدرد
۲۶۴	گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	و طلب کاہلی نباید کرد

۲۶۴	گاہ باشد کہ کود کے نادان	بہ غلط برہد فزند تیرے
۲۶۵	ہر کہ بر خود در سوال کشاد	تا ہمیں رو نیاز مند بود
۲۶۶	آز بگزار و پادشا ہے کن	گردن بے طمع بلند بود
۲۶۷	گوش تو اند کہ ہمہ عمر سے	نشہ و آواز دلف و چنگ نے
	دیدہ شکیب ز تماشای باغ	بے گل و سرین بسر آرد دماغ
	گر نبود بالش آگن رہ پر	خواب توان کرد جب زیر سر
	ور نبود لبس ہموابہ پیش	دست توان کرد در آغوش خوش
	ور نبود مرکب ر ہوار کام	پاسے تواند کہ رو و چنہ د کام
	این شکم بے ہنر پیچ پیچ	صبر ندارد کہ باز وہی پیچ
۲۶۸	ہنر پیچشم عداوت بزرگتر عیبیست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خاک
۲۶۹	نور گیتی فیروز چشمہ ہور	زشت باشد بچشم مردم کور
۲۷۰	یکے نقصان مایہ دیگر شامت ہمایہ	
۲۷۱	گمواندہ خویش بادشمنان	کہ لاجول گویند شادی کنان
۲۷۲	آن شنیدی کہ صوفی می کویت	زیر نعلین خویش میخے چند
	آستینش گرفت سرہنگے	کہ بیافس برستورم بند
۲۷۳	نگفتہ ندارد کسے باتو کار	ولیکن چہ گفنے دلایش بیار
۲۷۴	ع اینست جوابش کہ جوابش ندہی	

۲۷۵	دو عاقل را نباشد کین و پیکار اگر نادان بوحشت سخت گوید دو صاحب دل ننگدارند موی اگر در هر دو جانب جا بمانند	نه دانائی ستیزد با بسکار خرم شدش بزمی دل بچوید همی بدون سرکش و آرم چوئی وگر زنجیر باشد بگلانند
۲۷۶	ع که جلو او یک بازو زدند پس	
۲۷۷	سخن راست را خردمند بن خداوند تدبیر فرهنگ و هوش	سیا در سخن در میان سخن
۲۷۸	امیدوار بود آدمی زنجیر کسان تو بواج فلک چه دانی چیست	نگوید سخن تان به بند خروش
۲۷۹	کو دشمن شوق چشم میباید هر آنکس که عیشش نگویند پیش	مرا بخیر تو امید نیست شرمسان
۲۸۰	گر تو قوت آن بدین خط خوانی	چون ندانی که در سرای تو کیست
۲۸۱		تا عیب مرا بمن بنماید
۲۸۲		هنر داند از جا به عیب خوش
۲۸۳		بببری رونق مسلمانی
۲۸۴	هر چه در دل فرو آید در دیده نیکو نماید	
۲۸۵	کس بدیده انگار گزگاه کند اگر بچشم ارادت نماند در دیو	نشان صورت یوسف بدینا خوبی
۲۸۶	هر که سلطان مرید او باشد	فرشته اش بنمای چشم محبوبی
۲۸۷	غیر از تو ملاذ و ملجایم نیست	گر همه بد کند نکو باشد
		هم در تو گریم اگر گریم

۲۰۳	برادر که در بند خویش است نه برادر نه خویش است	
۲۰۴	همره اگر شتاب کند بهره تو نیست	دل در کس بند که دل بسته تو نیست
۲۰۵	خوس بد در طبیعت که نشست	نرو و جز بوقت مرگ از دست
۲۰۶	زشت باشد و بقی و و میا	که بود بر عروس نازیبا
۲۰۷	اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی	نه عافست که از راه سنگ بخیزد
۲۰۸	او چاره کار بند داند	چون هیچ وسیله نماند
۲۰۹	رسمت که مالکان تحریر	آزاد کنند بند پیر
۲۱۰	ع صحبت نکند کرم فراموش	
۲۱۱	بنشت بر کوب گور	که دست کرم بزبازوی زود
۲۱۲	زکات مال بدر کن که فضل زر را	چو باغبان بزندیش ترو با لگو
۲۱۳	ع هر که صبر نیست حکمت نیست	
۲۱۴	من آن مورم که در پایم بالند	نه ز نورم که از نیشم بناند
۲۱۵	بنان خشک قناعت کنیم و جامه لقا	که با محنت خود به زبانت خلق
۲۱۶	حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن پیای مردمی همسایه درشت
۲۱۷	سخن آنکه کند حکیم اعجاز	یا سر انگشت سوسه لقمه دراز
۲۱۸	که زنا گفتنش خلل زاید	یا زنا خوردنش سجان آید
۲۱۹	خوردن برای زلین و ذکر کردن	تو معتقد که زلین از بجهت خوردن

۲۲۰	یکے بچے گر گئے پرورید	چوپروردہ شد خواجہ روبرید
۲۲۱	تنور شکم دم بدم تانستن	مصیبت بود روزنایافتن
۲۲۲	نه چند ان بخور کرد هانت برآید	نه چند انکه از ضعف جانت برآید
۲۲۳	گر گل شکر خوری به کلفت زیان کند	وزنان خشک دیر خوری گلشکر بود
۲۲۴	به تنائے گوشت مردن به	که تقاضائے زشت قصایان
۲۲۵	هر چه از دونان به منت خواستی	در تن افزود و از جان کاستی
۲۲۶	تا نغمه فرود آید کم کاست	بینوائے به از ذلت خواست
۲۲۷	اگر آب حیات بفروشدند فی الشل یابرد و ناخن در که مُردن به عزت به از زندگانی به ذلت عطاے او را به بقاے او بخشیدم	
۲۲۸	تن به بیچارگی و گر سنگے	به دوست میش سفله مدار
۲۲۹	اند کے دلیل بسیاری بود و مشتے نمونه خردارے	
۲۳۰	گرفید و ن شود به نمت و ملک	بے ہنر را به بیچکس شمار
۲۳۱	پرنیان و سیج برناہل	لاجورد و طلاست بر دیوار
۲۳۲	ہر کہ نان از عمل خویش خورد و ڈ	منت حاتم طائے نہ برد
۲۳۳	گر بے سکن اگر پر داشتے	تخم کنجشک از جهان بداشتی
۲۳۴	سفلہ چو جاہ آمد و سیم و زرش	سیلہ خواہد بضرورت شرس

تو کہ در بند خویش تن باشی	۲۸۸
دردا کہ طیب صبر می فرماید	۲۸۹
عجبست با وجودت کہ وجود من بماند	۲۹۰
ز دیدنت فتوانم کہ دیدہ بر بندم	۲۹۱
چشم بداندیشش کہ برکنده باد	۲۹۲
ویرآمدے اے نگار مست	۲۹۳
ع مرا از ان چه کہ پروانہ خویش تن بکشد	
۲۹۴	
ہر کہ دل پیش دبیری دارد	۲۹۵
آہوے پالنگ درگون	
آنکہ بے او ہر نشاید برد	۲۹۶
برو ہر چہ بے بایدت پیش گیر	۲۹۷
شیرہ کہ وصل آفتاب سخاوت	۲۹۸
پیش کسے رو کہ طلبگار تست	۲۹۹
علی الصبح بروے تو ہر کہ برخیزد	۳۰۰
بد اخترے چو تو در صحبت تو ہایتے	
گر ترادہ بہشت باشد چاہے	۳۰۱
نہ مارادریسان عہد وفا بود	۳۰۲
عشق باز می دروغ زن باشی	
این نفس حریص را شکر مے باید	
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند	
اگر از مقابلہ بنیم کہ تیرے مرآید	
عیب نماید بہر شش در نظر	
زودت ندسیم دامن از دست	
ریش در دست دیگرے وار	
نتواند بخویشتن فرستن	
گر جفاے کند ببا ید برد	
سرمانداری سرخویش گیر	
رونق بازار آفتاب نگاہد	
نازبران کن کہ خریدار تست	
صبح روز سلامت بزم باشد	
ولے چنانکہ توئی کہ دجبان کجا باشد	
دیگران دوزخ اختیار کنند	
جفا کردے و بد عہدی بنمودی	

گل بتاراج فرستد خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند	۳۰۳
دیدہ بر تار کسنان دیدن	خوشتراز روے دشمنان دیدن	۳۰۴
اے دل عشاق بدم توصید	ما بموشغول تو باعم مرزید	۳۰۵
ع با وجودت زمن آواز نیامد کہ نمم -		۳۰۶
بزرگی دیدم اندر کوہ سارے	تقاعست کردہ از دنیا لغارے	۳۰۷
چرا گفتم بشہر اندر آئی	کہ بارے بند از دل بر کشائی	
گفست آسجا پریر ویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند	
گر تضرع کنی در فریاد	دزد در زار پس سخا اہداد	۳۰۸
نباید بتن اندر چپہ ز کبودل	کہ دل برداشتن کار نیست کل	۳۰۹
سود دریا نیک بودی گر نبودی ہم موج	صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشوین غل	۳۱۰
تا ترا حالے نباشد ہمچو ما	حال ما باشد ترا افسانہ پیش	۳۱۱
ع خطاے بزرگان کر قتن خطاست -		۳۱۲
بسا نام نیکوے پنجہ سال	کہ یک نام زشتش کند پایا	۳۱۳
نصیحت کن مرا چندان کہ خواہی	کہ نتوان شستن از زنگی سیاہی	۳۱۴
ہر کر از در تر از دست زور در بازوست -		۳۱۵
آنکہ بر مراد جہان دسترس ندارد در ہمہ جہان کس ندارد -		۳۱۶
ع ہر کہ زردید — فردو آورد		۳۱۷

۳۱۸	به تنه‌ی سبک دست بردن به تیغ	بدندان بز پوشیت دست در تیغ
۳۱۹	اگر خلاص محال ست زین گنه کمر است	بدان کرم که تو داری امید داری هست
۳۲۰	اے که حال عیب خویشتند	طعنه بر عیب دیگران مزنید
۳۲۱	خواجہ در بند نقش ابوانست	خانه از پایست دیوانست
۳۲۲	چون مخط شد عمت ال مزاج	نه عنیمت اثر کنده علاج
	ز خود بهتر بجوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار
۳۲۳	زن جوان را تیرے در پہلو نشیند بہ از آنکہ پرے	
۳۲۴	تو بجایے پدر چہ کردی خیر	تا همان چشم داری از پست
۳۲۵	رفتن و نشستن بہ کہ دویدن و گستن	
۳۲۶	اے کہ شتاق منزلی شتاب	پند من کار بند و صبر آموز
	اسپ تازی و دو تک رود شتاب	است ترا ہستہ میر و دشب روز
۳۲۷	چون پیر شدی ز کودکی دست بردار	بازی و ظرافت بجوانان بگزار
۳۲۸	دور جوانی بشد از دست من	آہ در تیغ آن زمین و سفر روز
	پیر ز نے موے سیمہ کردہ بود	گفتمش لے ماکہ دیرینہ روز
۳۲۹	موے تبلیس سیمہ کردہ گیر	راست نخواہ شدن این شبت کو
۳۳۰	چہ خوش گفت ز لے بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پلین
	گرا ز عمدہ خردیت یاد آدمی	کہ بیچارہ بودی در آغوش من

۳۳۱	نکر دے دین روز بر من جفا بر دنیا کے چون خرد رگل بسانند	کہ تو شیر مردی و من پیر زن و گر اکھ گوئی صد بخوانند
۳۳۲	ع ترا کہ دست بلرز دگر چه دانی سفت	
۳۳۳	چون بود اصل گوهر سے قابل ہیچ صیقل نکوندا نکرد	تر بیت را در و اثر باشد آہنی را کہ بگڑا باشد
۳۳۴	سگ بدریای ہفت گانہ بشوی خبر عیسی اگر بکہ رود	چونکہ تر شد پلید تر باشد چون بیاید ہنوز خبر باشد
۳۳۵	وقتے افتاد فتنہ در شام روستازادگان دانشمند	ہر کس از گوش فرارفتند بوزیر سے پادشا فرستند
۳۳۶	پیران وزیر ناقص عقل میراث پدر خواہے علم پدر آموز	بگدالی برد ستا فرستند کین مال پدر خرچ توان کردہ بود
۳۳۷	اگر صد عیب دارد مرد درویش گر یک ناپند آید ز سلطان	رفیقانش یکے از صد ندانند ز اقلیم بہ اقلیم رسانند
۳۳۸	ہر کہ در خردیش ادب نکنی ہر آن طفل کز جور آموزگار	در بزرگی صلاح از بزرگاست نہ بیند جفا بیند از زر دگاہ
۳۳۹	پادشا ہے پس بہ مکتب داد بر لوج او نوشتہ بزر	لوح سمینش در کنار خداد جور استاد بہ زمرہ پدر

۳۴۳	دغل آب روانست و خرچ آسیا کے گزان
۳۴۴	خرچ فراوان کردن مسلم کسی را باشد کہ دخل معین دارد
۳۴۵	چو دخلت نیست خرچ آہستہ تر کن اگر باران بکھوستان نبارد
۳۴۶	حریف سفلہ در پایانستی دخست اندر بہاران بر نشاند
۳۴۷	اے برادر ترا پر سندر قیامت کہ ہنرت چیست نہ گویند پدیرت کیست
۳۴۸	چو انسان را نباشد فضل و احسان چہ فرق از آدمی تا نقش دیوار
۳۴۹	بہر آو در دن دنیا ہنر نیست یکے را اگر توانی دل بہرست آو
۳۵۰	ہر کہ باہل خود وفا نکند نشود دوست روئے دانشمند
۳۵۱	ندہم ہوشمند را روشن راے بفسر و مایہ کار ہائے خطیر
۳۵۲	سخ بکار ہائے گران مرد کار دیدہ و نیت
۳۵۳	مرد درویش کہ بارستم فاقہ کشید و آنکہ در نعمت و اسالیب و آسانی زیست بہمہ حال اسیری کہ ز بندی برہد کہ یکمان را بہرست اندر در نعمت
۳۵۴	از معده خالی چہ قوت آید - از دست تہی چہ مدت زاید

۳۵۵	از پاسبان بستاند چو سیر آید - از دست گرسنه چو خیر -	
۳۵۶	مور گرد آورد دست ابلهان	تا فراغت بود ز مستانش
۳۵۷	فراغت یافتند پیوند - جمیعت با ننگستی صورت نه بند	
۳۵۸	ع پر آگنده روزی پر آگنده دل -	
۳۵۹	رو طمع از خلق به پیچ اوردی	تسبیح هزار دانه بردستی میبچ
۳۶۰	تشنگان را نماید اند خواب	همه عالم بچشم چشمه آب
۳۶۱	هر که بطاعت از دیگران کم است و نمیت بپیش - بصورت تو نگریست و معنی درویش	
۳۶۲	برنج و سمی کسی نفعتی بدست آرد	اگر کس آید و بپنج و سمی بردارد
۳۶۳	محاکم داند که ز چیست - که است شناسد که نمسک کیست -	
۳۶۴	آز که عقل و همت و تدبیر و ایم نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سر نیست
۳۶۵	محال عقاست که اگر ریگ بیابان در شود - چشم که ایمان پُر شود -	
۳۶۶	سگه را اگر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جسد کان استخوانست
۳۶۷	اگر نعلینه دو کس بردوش گیرند	لیثم الطبع پندارد که خوانست
۳۶۸	با کس سنگی قوت پیرایه نماند	افلاس عنان از کف تقوی استانند
۳۶۹	سنت جاها نیست که چون بدیل از خضم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند -	هر جا که گشت خاست و با خمر خمار - و بر سر گنج مار -
۳۷۰	گر زینستی دیگر به شعله ملاک	ترا هست و بطار از طوفان چه پاک

۳۷۱	دوان چو گیم نویش برون برزند	گویند چه غم گم گر همه عالم مردند
۳۷۲	تو نگر اچو دل دوست کامرانت هست	بخور بخشش که دنیا و آخرت بزی
۳۷۳	مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال -	
۳۷۴	نیک بخت آنکه خورد و کشت - بد بخت آنکه مرد و هشت	
۳۷۵	مکن نماز بران سچا کس که هیچ نکند	که عمر در تحصیل مال کرد و نخورد
۳۷۶	خواهی تمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
۳۷۷	منت منہ که خدمت سلطان نمی کنم	منت شناس زد که بخدمت بد است
۳۷۸	دو کس رنج میوه ده بردند و سعی بیفایده کردند یک آنکه مال اندخت و نخورد	
	دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد -	
۳۷۹	علم چنانکه بیش تر خوانی	چون عمل در توبیت نادانی
	نه محقق بودند و دانشمند	چار پا به بروکتا به چند
۳۸۰	علم از بهر دین پرورد نیست - نه از بهر دنیا خوردن -	
۳۸۱	هر که پرستیزد علم در دوزخست	خرمنه گرد کرد و پاک لبوخت
۳۸۲	بیفایده هر که علم در باخت	چیزه بخرد و ز زمینداخت
۳۸۳	ملک از خردمندان جمال گیرد - و دین از پرهیزگان کمال -	
۳۸۴	بادشاهان بپصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان به قربت بادشاهان	
۳۸۵	پندی اگر بشنوی اے پادشا	در همه دفت بر این پند نیست

جزبہ دمنہ مفر عسل	گرچہ عسل کا خردمند نیست	
۳۸۶	سہ چیز بے تمہ چیر پایدار نماند۔ مال بے تجارت۔ علم بے بحث ملکے سیاست	
۳۸۷	وقتے باطف گوی و مدار آدمی وقتے بقہر گوے کہ صد کوڑہ نبات	باشند کہ در کف قبول آدمی ولے اگر کہ چمن ان بکار نیاید کہ خطلے
۳۸۸	رحم آوردن بر بدان ستمت بر نیکان۔ عفو کردن از ظالمان جو رست بر مظلومان۔	
۳۸۹	خبیث را چو تہرہ کنی و بنوازی	بدولت تو نگاہ میسکند با بنوازی
۳۹۰	رازی کہ نہان خواہی باہیچکس گوی اگرچہ دوست مخلص باشد کہ مر آن دوست را نیز دوستان باشند	
۳۹۱	خامشی بہ کہ ضمیمہ دل خویش	باکسے گفتن و گفتن کہ مگوے
۳۹۲	سخنہ در نہان نہاید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت
۳۹۳	ہر کہ دشمن کو چاک۔ راحقیر شمارد بان ماند کہ آتش اندک را محل گزارد۔	
۳۹۴	امر و زبکش جوئے تو ان کشت	آتش جو بلند شد جہان سخت
۳۹۵	سخن در میان دو دشمن چنان مگوے کہ اگر دوست گردند شرمندہ باشی	
۳۹۶	میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدخبت ہیز کش است
۳۹۷	پیش دیوار آہنجہ گوئے ہوشدار	تا نباشد در پس دیوار گوش
۳۹۸	بہشتوے خردمند زان دوست و	کہ باد دشمنانت بود ہم نشست

۳۹۹	با مردم مسل دشوار مگوے	با آنکه در صلح زند جنگ بجوے
۴۰۰	تا کار بر آید جان در خطر افکند نشاید -	
۴۰۱	چو دست از همه حیلته دست	حلاست بردن بشیر دست
۴۰۲	بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو بخشاید -	
۴۰۳	دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزان	مغر نیست در هر استخوان شعله ست در هر پیرهن
۴۰۴	ندانست آنکه ترست کرد بر مار	که این ظلمت بر زندان دم
۴۰۵	خشم بے حد و جوش آرد لطف بے وقت هیت بر برد	
۴۰۶	نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند نه چندان نرمی که بر تو دلیس -	
۴۰۷	درشتی و نرمی هم در دست	چو رگ زن که جراح و مرم هم هست
۴۰۸	شبان با پدر گفیلے خرومند	مراقب یکم کن پیرانه یک پند
	بگفتا نیک مردی کن نه چندان	اگر گرد و سپهر گریزندان
۴۰۹	دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بے حلم و زاهد بے علم -	
۴۱۰	نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
۴۱۱	در خاک بلیقان بر سیم زاهد	گفتم مرا تر بیت از جمل پاک کن
	گفتا برو چو خاک تحمل کن لے فقیه	با برچه خوانده همه در زیر خاک کن
۴۱۲	اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوس بد خویش در بلا باشد

۴۱۳	دشمن چون از همه حیل باد در ماند سلسله دوستی بجنباند و انگاه بروستی کار کند که دشمن نتواند
	پادشاه را بر خیانت کس واقف گردان مگر انگاه که بر قول روستی و اثنی باشی در نه در هلاک خویشتن سستی همه کنی -
۴۱۴	بسیج سخن گفتن انگاه کن
۴۱۵	متکلم را تا کس عیب نگیرد سخنش اصلاح نه پذیرد -
۴۱۶	همه کس را عقل خود به کمال نماید و نرسد زنده خود به جمال
۴۱۷	اگر از بسط زمین عقل منم دم گردد
۴۱۸	حرلیص به جبانے گرسنه است و قانع بنانی سیر
۴۱۹	روده تنگ بیکان تھی پر گردد
۴۲۰	نمیت زمین پر نکند دیده تنگ
۴۲۱	هر که در حالت توانائی نیکی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند -
۴۲۲	بخست ترا ز مردم آزار نیست
۴۲۳	که روز مصیبت کش یار نیست
۴۲۴	هر چه زود بر آید دیر نیاید -
۴۲۵	عمر غلک از بیضه برودن آید در وزی طلبد -
۴۲۶	آبگینه همه جایابی از ان بن محلست
۴۲۷	لعل دشوار بدست آید از ان است عزیز
۴۲۸	کار با لبب بر آید و مستعجل بسر آید -
۴۲۹	هر که تا مل نکند در جواب
۴۳۰	بیشتر آید سخنش ناصواب

۲۲۶	ہر کہ بابدان نشیند نکوئی ند بیند -	
۲۲۸	از بدان جز بد سے نیاموزی	انگند گرگ پوستین دوزی
۲۲۹	ہر کہ علم خواند و عمل نکرد بدان مانند کہ کاور اندوختہ میفشاند -	
۲۳۰	ہر کہ در مجاہدہ چیست نہ در معاملہ درست -	
۲۳۱	بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد
۲۳۲	اگر ہمہ شب ہا شب قدر بودی شب قدر بقدر بودے -	
۲۳۳	نہ ہر کہ بصورت نیکو ست	تیر زیبا در دست
۲۳۴	توان شناخت بیک روز و شمال مرد	کہ تا کجاش رسید است پایگاہ علوم
۲۳۵	دلے ز باطنش این سایش و غہ مشو	کہ خبث نفس نکرد و سبہا معلوم
۲۳۶	ہر کہ نصیحت نشنود و سر ملاست شنیدن دارد -	
۲۳۷	چون نیاید نصیحت در گوش	اگر تیر ز نش کنم خاموش
۲۳۸	اگر جوہر قیمتی پہنچ مرغ در دام نیفتادی بلکہ صیاد خود دام نہادی -	
۲۳۹	ع شکم بند دست ست و زنجیر پائے -	
۲۴۰	مشورت با ذلتان تباہ است و سخاوت با مفسدان گناہ -	
۲۴۱	سنگ بد گوہر اگر کاسہ زیر شکنند	قیمت سنگ نیکو فریاد و زر کم نشود
۲۴۲	جوہر اگر در غلاب افتد همچنان نفیس ست -	غبار اگر بر آسمان رود همچنان خیس
۲۴۳	چو کفان را طبعیت سے بہتر بود	پہیمہ ز دادگی قدرش نیکو بود
۲۴۴	ہنر بنما اگر داری نہ گوہر	گل از غارت و ابرایم زازر

۲۴۵	مشک آنست که خود بودید نه که عطرا بگوید -	
۲۴۶	عالم اندر میان جهال شاهدی در میان کوراست	منش گفته اند صدیقان مصحفی در سراے زندیقان
۲۴۷	تمیز باید و تدبیر و راست و انکه ملک که ملک دولت نادان علاج جنگ خود	
۲۴۸	جو اندر وی که بخورد و بدید به از عابدی که بر دوید و نچد -	
۲۴۹	اندک اندک خیزی گردد و قطره قطره سیلی -	
۲۵۰	اندک اندک جسم خود بسیار	دانه دانه است غله در انبار
۲۵۱	چو با نفس که گوی بطفت و خوشی	فزون گرددش کبیر گردن کشی
۲۵۲	عالم نادان پریشان روزگار	به زداشمن ز ناپر هیئنگار
۲۵۳	کان به نایبنائی از راه او فتاد بقول دشمن پیمان دوست شکستی	این دو چشمش بود در چاه افتاد بهین که از که بر بدی و با که پیستی
۲۵۴	هر که در زندگی نانش نخورد چون بمی و نانش نه برند -	
۲۵۵	لذت انگور میوه دانه خاوند میوه -	
۲۵۶	آنکه در راحت و تنمزیست	چپش نماند که حال گر نه کیست
۲۵۷	حال در ماندگان کس داند	که باحوال خویش در ماند
۲۵۸	دو چیز محال عقلست خوردن بیش از زرق مقسوم - مردن بیش از وقت معلوم -	
۲۵۹	ز بنور درشت بی مروت را گوے	بارے عجل بنید ہی نیش مرن
۲۶۰	قضا و گرنشود و دوزخ زانالو آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنه

۴۶۱	فرشتہ کہ وکیل ست ہر خزانہ باد اے بناموس جامہ کہ وہ فیہ	چشم خورد کہ بید چرخ چو زنی ہر بندہ خلق ز نامہ سیاہ
۴۶۲	دست کوتاہ باید از دنیا یا مکن با پیل بانان دوستی	استین چہ دراز چہ کوتاہ یا مکن کن خانہ در خور دپیل
۴۶۳	خلاف عقل صوابت و عکس عقل دراہ نادیدہ بے کاروان رفتن -	اولو الالباب دارد بگمان خوردن
۴۶۴	رقم بر خود بنادانی کشیدی	کہ نادان را صحبت برگزیدی
۴۶۵	طلب کردم زندانیان کی پسند	مر گفتند بانادان پیوند
۴۶۶	کسے کہ لطف کند با تو خاک پایش باش	اگر خلاف کند در پیش افکن خاک
۴۶۷	سخن بد لطف و کرم باد دست گوی گوی	کہ زنگ خوردہ بگرد و مگر لبون پاک
۴۶۸	تا نیک ندانی کہ سخن عین صوابت	باید کہ بگفتن دہن از ہم بچشائے
۴۶۹	گر راست سخن گوئی و در بند بانی	بہ زانکہ در غمت بہ از بند رہائی
۴۷۰	سگہ را القمہ ہرگز فراموش اگر عمر کے نوازی سفلہ را	نگرد و گرز نہ صد نوبتش سنگ بہتر چہینے آید با تو دجنگ
۴۷۱	از نفس پرور ہنس پردی نیاید -	بے ہنس ہر دورے را نشاید
۴۷۲	پند گیر از مصائب دیگران	تا نگیزند دیگران تو بند
۴۷۳	گرت خوے من آیدنا سزاوار	تو خوے نیک خویش از دست مزار

۴۷۳	خدا سے بندہ می پوشد ہمایہ نمی بیند و سے خروشد۔	
۴۷۵	نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بود	کسی بجال خود ز دست کس نیا بود
۴۷۶	ز راز معدن بہ کان کف دن بر آید و از دست سخیل بہ جان کندن۔	
۴۷۷	ہر کہ بر زیر دستان بختشاید بجور زبردستان گرفتار آید۔	
۴۷۸	ضعیفان را منہ بردل گزندے	کہ در مانے بجور زور مندے
۴۷۹	ہزار بار چرا گاہ خوشتر از میدان	دلیک اسپ ندارد بدست خویش عنان
۴۸۰	بدان را نیک داراے مرد ہشیار	کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند
۴۸۱	آنگہ شخص آفرید روزی و بخت	یا فضیلت ہے دہد یا تخت
۴۸۲	نصیحت پادشاہان کردن مسلک کسی راست کہ بیم سر ندارد و امید زرد۔	
۴۸۳	امید و ہراسش نباشد ز کس	بر نیست بنیاد توحید و بس
۴۸۴	کس خیر و خوش آراستن	بہ از جامہ عاریت خواستن
۴۸۵	ع بر رسولان بلاغ باشد و بس۔	

بِالْخَيْرِ وَتَسْلَمُ



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت نہ۔ الٹ آنہ ہو میہ دورانہ لیا جائے گا۔

کتابخانه جامعہ اسلامیہ

۱۔ اراکین علی کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲
۲۔ سائنس و فضا کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲
۳۔ سائنس و فضا کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲
۴۔ سائنس و فضا کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲
۵۔ سائنس و فضا کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲
۶۔ سائنس و فضا کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲
۷۔ سائنس و فضا کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲
۸۔ سائنس و فضا کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲
۹۔ سائنس و فضا کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲
۱۰۔ سائنس و فضا کا "پولس فضا" جلد ۱ و ۲

